

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصه‌های حسنی - ۵

# حسنی و دیو

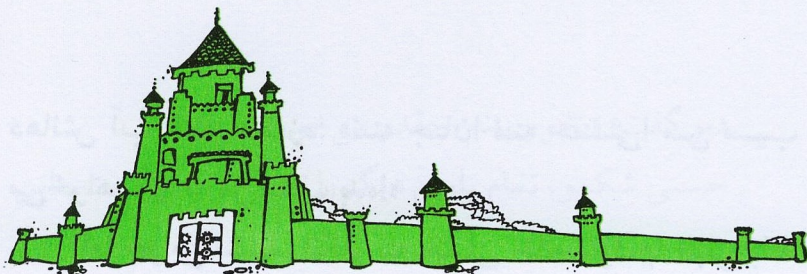
و ۱۱ قصه دیگر

نوشته محمد رضا شمس

تصویرگر: کاظم تلایی







## حسنى و ديو



يکى بود، يکى نبود. غير از خدا هيچ کس نبود. پيرزنى بود که يک پسر داشت. اسم پسرش «حسنى» بود. حسنى خيلى تنبل بود. از صبح تا شب و از شب تا صبح، کنار تنور دراز مى کشيد و هيچ کارى نمى کرد؛ فقط مى خورد و مى خوابيد. يک روز «ننه حسنى» از دست او خسته شد. با خودش فکر کرد: «چه کنم، چه نکنم تا حسنى دست از تنبلى بردارد؟ تا سرکار برود و براى خودش کسى شود؟»

يک روز فکرى به خاطرش رسيد. رفت بازار و سه تا سيب خريد. يکى را گذاشت نزديک تنور؛ يکى را گذاشت توى حياط؛ آخرى را هم گذاشت دم در. بعد رفت و گوشه اى پنهان شد. حسنى مثل هميشه کنار تنور خوابيده بود. وقتى از خواب بيدار شد، چشمش به سيب افتاد؛ آن هم چه سيب سرخ و درشتى!